

# برگ‌ریزان بود دلِ کاتب

علی فاطمی

ویژه‌نامه زنده‌یاد  
احمد بیگدلی



حالا می‌شود نگاهش کرد، اتاق آقای نویسنده است. اتاقی که هر روز صبح زود احمد بیگدلی را می‌کشاند درون خودش، می‌نشاندش پشت میز، و این فرصت را فراهم می‌کرد تا پیرمرد از سالها دلتنگی‌اش بنویسد، از آوارگی‌هاش در این شهر و آن شهر، از فقر و تنگدستی‌اش، و بیشتر از همه اینها از عشق و علاقه‌اش به نوشتن. اتاق پیرمرد حالا بوی مرگ می‌دهد، بوی داروهای به‌جا مانده‌ای که کاری از دستشان بر نیامده، بوی خستگی کتاب‌هایی که همه دلخوشی‌اش در این سالها بودند. باید بودی تا مو به مویش را خودش برایت تعریف می‌کرد، باید بودی و می‌شنیدی که هربار از دوران کودکی‌اش صحبت می‌کرد، همه اتاق بوی آغاجری را به خودش می‌گرفت، بوی چاهای نفت جنوب و نخلستان‌های ملتهب را، که در شرحی تابستان‌ها نفس‌شان بند می‌آمد و دم نمی‌زدند. باید می‌شنیدی که هربار از یاسه‌چای و رودخانه زاینده‌رود حرف می‌زد، چقدر صدایش طنین حزن‌آلودی به خودش می‌گرفت. به همین جاها که ختم نمی‌شد، تازه جوانی‌اش از راه می‌رسید

آدمیزاد است دیگر، آدمیزاد و هزار جور دلتنگی برای کسی که بوده و دیگر نیست، کسی که باز هم می‌توانی ببینی‌اش، می‌توانی ببینی اما دیگر نه مثل گذشته که بنشیند رو در رویت، حرف بزند، بخندد، یا شانه به شانه‌ات راه برود. حالا اگر هست، تنها در خیال می‌تواند باشد، در خاطرات، در انبوه تصاویری که به یکباره هجوم می‌آورند به ذهن آدمی، و در پس‌شان اندوهی است چاره‌ناپذیر، اندوهی که وادارت می‌کند ساعت‌ها گوشه‌ای بنشیند و در بی‌قراری‌ها و دلتنگی‌ها غرق شوی.

مرگ می‌آید، این را هم تو می‌دانی و هم من، زمانش که برسد کاری نمی‌شود کرد. اما آنچه مرگ را در نظرهایمان پُررنگ یا کمرنگ جلوه می‌دهد، به وابستگی‌هایمان برمی‌گردد، به کلمات و عکس‌هایی یادگاری که از سالهایی دور به‌جا مانده‌اند. اگر از دلتنگی‌ها بی‌رسی بدون شک مجال گفتنش به شکلی کامل پیش نمی‌آید، مجال گفتنی هم اگر باشد به اندازه سالها زمان می‌خواهد، و حوصله. اما آنچه

و آموزش می‌کرد. صبح‌های زود از خواب بلند می‌شد، صبحانه مختصری می‌خورد و مشغول کار می‌شد. در هفته چند روزی ساعتی را صرف آموزش داستان‌نویسی در کارگاه‌هایش می‌کرد، کارگاه داستان‌خانه‌روشنان، کلاس‌های دانشگاه سپهر، داستان‌خوانی‌هایی اینجا و آنجا، داوری جشنواره‌های داستان. دغدغه‌های بیگدلی اما دست بردار نبودند انگار. وقتی دو سال پیش همسرش را به خاطر بیماری از دست داد، دوباره ساحل نیمه آرام زندگی‌اش دچار تلاطم شد. شاید از همین جا بود که سرآشینی زندگی رو به مرگش تندتر از گذشته شد. پیرمرد دیگر حال و حوصله قبل را نداشت. دل‌نازک شده بود و تا حد زیادی افسرده. تنها کاری که در روزهای بعد از مرگ همسرش انجام می‌داد، خوردن انواع و اقسام داروها بود و نوشتن رمانی به اسم «راه رفتن روی طناب»، رمانی که قهرمان‌هایش همسرش بود و خودش. رمانی که قرار بود سه‌گانه‌ای باشد که پشت سرهم نوشته و چاپ شوند. زمانی که مشغول نوشتن کتاب اول بود، گاهی آنقدر اوضاع روحی و جسمی‌اش به هم می‌ریخت که خانواده‌اش مجبور بودند در بیمارستان بستری‌اش کنند. کتابی که سراسرش تشکیل شده بود از مقاطع مختلف و مشکلات زندگی‌اش در گذشته و حال. و آقای نویسنده حالا آنقدر ضعیف شده بود که با یادآوری گذشته‌اش روانه بیمارستان می‌شد. به همین دلایل بود که دوستان و خانواده‌اش تلاش کردند تا آقای نویسنده را فعلاً از نوشتن دو جلد دیگر این کتاب منصرف کنند. منصرف شد، نوشتن این کتاب را کنار گذاشت و رفت سر وقت کارهای دیگرش، کارهای دیگری که حالا، و در نبودش قرار است چاپ شوند، و پیرمرد نیست تا دسترنج ساعت‌ها پشت میز نشستن‌اش را ببیند.

حالا دیگر بیگدلی نیست، نیست تا باز مجبور باشد صورتش را جلوی دیگران با سیلی سرخ ننگه دارد، نیست تا مجبور باشد برای گذران زندگی مدام از این بانک و آن مؤسسه وام‌های ناچیز بگیرد تا بلکه بتواند هزینه داروهایش را تأمین کند. نیست، اما برای من، برای تو، و حتی برای همه آنهایی که چند خطی از نوشته‌هایش را خوانده‌اند، موضوع به همین سادگی‌ها تمام نمی‌شود. تمام که نمی‌شود هیچ، تازه انگار شروعی است تا بیشتر در ذهنمان مرور کنیم، و هر بار در تنهایی سراغ کتابخانه شخصی مان برویم، از میان انبوه کتاب‌های تلمبار شده کتابی از آقای نویسنده برداریم، و فارغ از همه دغدغه‌های پیرامونمان شروع کنیم به خواندن، برگ‌ریزان بود دل کاتب...



و عاشق شدنش در کوچه برجی نجف‌آباد. حالا موقع آن بود که پیرمرد بغض گلویش را بدهد پایین و با دستمال چند قطره اشک ماسیده گوشه چشمش را پاک کند و از همسرش حرف بزند. از همسری که در قبال آن همه سال پر مشقت، آن همه تنگدستی، فقط صبوری به خرج داده بود و سکوت.

همه آنچه را که من می‌خواهم بگویم تو می‌دانی. همه سالهای آوارگی‌اش را در کرمان، تهران، گیلان، تک‌تکشان را بدون شک حس کرده‌ای. نه اینکه حتماً از زبان بیگدلی شنیده باشی شان، نه، در داستان‌هاش خوانده‌ای، در اندکی سایه خوانده‌ای و در آوای نهنگ و آنای باغ سیب و باقی نوشته‌هاش. مگر می‌شود زندگی پیرمرد را از نوشته‌هاش مجزا کرد. نمی‌شود، اگر می‌شد دیگر از آن حس عظیم غربت و بی‌خانمانی خبری نبود، از شخصیت‌های غم‌زده و بی‌سر و سامانی که در تنهایی خودشان پوست انداخته‌اند خبری نبود. دیگر نمی‌شد داستان‌هایی را خواند که در سراسرشان هم شخصیت‌های بی‌رمق حضور دارند، هم نویسنده، و هم تجربه زیستی که حاصل سالها دیدن، شنیدن و لمس کردن است.

تنهایی احمد بیگدلی اما این سالها رفته رفته بیشتر می‌شد. دلخوشی‌های زودگذر هم نمی‌توانست ذره‌ای از بار دردهای تلمبار شده روی شانه‌هاش بکاهد. هر بار که کتاب‌هایش جایزه‌ای را برنده می‌شدند، پیرمرد بیشتر به کنج انزوایش پناه می‌برد. شناخته شدنش در فضای ادبیات، تنها به بیگدلی این امید را می‌داد که حالا دیگران ناگفته‌هایش را می‌خوانند، برای همین بود که بیشتر از قبل، وقتش را صرف نوشتن و خواندن

هر بار که کتاب‌هایش جایزه‌ای را برنده می‌شدند، پیرمرد بیشتر به کنج انزوایش پناه می‌برد. شناخته شدنش در فضای ادبیات، تنها به بیگدلی این امید را می‌داد که حالا دیگران ناگفته‌هایش را می‌خوانند، برای همین بود که بیشتر از قبل، وقتش را صرف نوشتن و خواندن می‌کرد.